

پای حضرت امیر بر زمین نهاد، حضرت امیر آن طفل را برداشت^۱ و او را پیش خود خواند و در کنار وی گذاشت و فرمود که بگیر عراقی ما را و نیکو محافظت نمای که عالمگیر خواهد شد، هم از پدرش نقل کرده اند که چون عراقی از مادر متولد شد و او را بنزدیک من آوردند، کودکی دیدم بهمان صورت که حضرت امیر (ع) در خواب به من عطا فرموده بود.

مؤلف مخزن اخبار در تالیف خود آورده که اسم شیخ عارف ابراهیم است و در ایام سیاحت به بغداد رفته و بسعادت خدمت گوهر در بای معرفت و مهر سپهر مشیخت شیخ شهاب الدین سهروردی^(۱) مستعد گشته و دست انابت بایشان داده و مرید آن حضرت شده، آن بزرگ دین و مطلع از باب یقین تخلص عراقی بشیخ ابراهیم عنایت کرده، عراقی مدتی در خدمت پیر روشن ضمیر خود در بغداد بسر برد، و هر وقت که از خدمت مرشد خود فارغ میشد، اوقات به بی پروایی و رسوایی میگذراند^۲ و با پسران صاحب جمال و امردان نازک نهال، عاشقی مینمود، تا آنکه روزی در بازار میگردید، در عین سیر با پسری سری و با خوب رویی نظری بهم رسانید^۳ در دکان او رحل اقامت انداخت، چون این مقدمه بجامع علوم ظاهر و باطن شیخ شهاب الدین سهروردی منکشف شد، عراقی را بحضور خود طلبید و اعتراض نمود که^۴ این قسم بدچشمی ها مناسبتی بحال درویشی ندارد، فخر الدین^۵ معروض داشت که ای محرم راز الهی و ای واقف اسرار نامتناهی، بر شما ظاهر است که غیری در میان نیست، هر گاه که این چنین^۶ باشد نظار گیان از بهر چه در نظاره بر خود بیندند، آن بزرگوار بر آشفت، ولیکن از کثرت محبتی که بعراقی داشت، بر روی او نیاورد و بمراقبه فرورفت، بعد از اندک زمانی

۱- چ: امیر آن کودترا، ۲- ب: میگذرانید، ۳- ب: بهم رسانیده، ۴- چ: نمود و فرمود که، ۵- چ: فخر الدین ابراهیم، ۶- چ: هر گاه همچنین،

الشیخ الشیوخ ابو حفص شهاب الدین عمر بن محمد بن عبداللہ بن محمد بن عمر بن عمویہ البکری السهروردی فقیه و صوفی شافعی ولادتش در رجب سال ۵۳۹ بوده و وفاتش ببغداد در غرة محرم سنه ۶۳۲، تألیفات عدیده دارد، از جمله: عوارف المعارف در تصوف، رساله در سلوک، بقیة البیان فی تفسیر القرآن (هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۸۵ و سفینة اولیاء ص ۱۱۲) ❦

سر بر آورد و امر نمود که **عراقی** ترا **بهندوستان** باید رفت و در شهر **ملتان**^(۱) بشرف خدمت **شیخ شهاب‌الدین زکریا**^(۲) که یکی از مریدان خاص ماست مشرف شد و چند گاه در آن سرزمین بر ریاضت مشغول گردید، تا ازین اکسیر ریاضت از کوره امتحان صاف و بیغش بر آیی، **عراقی** بفرموده پیر خود عمل نمود تا بمطلب رسید، بر ذای انور هنرمندان و ضمیر ضیاء گستر خردمندان پوشیده نماند که مؤلف این اوراق پریشان **عبدالنبی فخرالزمانی** بجهت تحقیق احوال **شیخ ابراهیم همدانی** اکثر کتب معتبر ارباب خیر^(۳) را بنظر در آورد و اقوال همه^(۴) خلاف یکدیگر بر آمد، خاطر بر هیچ قولی از اقوال آنها قرار نگرفت مگر بر قول مولوی نامی گرامی **عبدالرحمن جامی** و بر گفتار عزیز کدیباچه بر دیوان آن کاشف اسرار ربانی نوشته و این هر دو قول مطابق یکدیگرست، بنا بر آن بر ریاض برد.

جامع دیوان آن یگانه کوی سلامت^(۵) و آن نشانه تیر ملامت همچون نقل کرده که: ^(۶) در پنج سالگی شیخ را بمکتب دادند، در عرض نه ماه تمام کلام ملک علام را

۱-م: شماره ۲-ج: مولتان، ۳-ب: مؤلف این کتاب، ۴-م و ب: تحقیق؛ ۵-ج: م: معتبر
۶-ج: م: همه، ۷-ب: یگانه سلامت:

(۱) ملتان: شهر است و انکشاء مضافات بسیار داری از ابنیه قدیمت، گویند اول شهر است که در **هند** بنا شده، در ایام تابستان هوایش آتشبار و خاکبار که هر روز گرد بادهای بر آغالی آن نواح خاکباری میکنند، هیچ شهری گرم مثلش بعد **پیشاور** بنظر در نیامده و مردم آنجا بسی خلیق اند و با اولیاء از آن سرزمین برخاسته اند چون **شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی** که از اعظم اولیاء و از خلفای حضرت **شیخ شهاب‌الدین سهروردی** است و از وجود شریفش طریقه سهروردیه دوهند شهرت گرفت، **گ** «ارمغان هندوستان تألیف مولوی سید لطفعلی شاه مودودی چشتی هروی، چاپ حیدرآباد دکن ص ۶»

(۲) **شیخ بهاء‌الدین زکریای ملتانی** کبیت ایشان **ابو محمد ست و ابوالبرکات** و نام پدر ایشان **وجیه‌الدین بن کمال‌الدین علی‌شاه قریشی**، ولادتش در سال ۵۶۶ در قلعه کوت گرد روی نموده و وفاتش روز پنجشنبه هفتم صفر سال ۶۶۶ بوده و مزارش در شهر **ملتان** است در حصار قدیم، «سفینه الاولیاء، ص ۱۱۴» و اینکه لقبش در متن «شهاب‌الدین» آمده ظاهراً از اشتباهات قلمی مؤلفست، زیرا که هر سه نسخه یکسانست ولی در مواضع دیگر باز در هر سه نسخه نام وی بالقصیح «بهاء‌الدین» آمده است، این رباعی ازوست:

بادرد بساز، چون دوی تو منم باکس منشین چو آشنای تو منم

گر بر سر راه عشق من کشته شوی شکرانه بده که خونبهای تو منم «عرفات» **گ**

(۳) شرح آتی با مقدمه منقوش و منقوط دیوان عراقی چاپ تهران اختلاف فراوان دارد، **گ**

حفظ نمود^(۱)، و چون سن او به فده رسید، بر جمیع علوم از معقول و منقول مطلع شده بود و مستفید گشته. تا چنان شد که در شهر **همدان** در مدرسه شهرستان با فادت مشتهر شد^(۲) روزی در حلقه درس نشسته بود با فادت و جمعی در خدمتش همه روز با استفادت مشغول بودند، ناگاه جمعی از قلندران های وهوی زنان از در مدرس^(۳) آن یگانه درآمدند و سماع آغاز کردند و این غزل بر خواندند و بچرخ آمدند^(۴)

نظم

ما رخت^(۴) ز مسجد بخرابات کشیدیم
خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صنف عشاق نشستیم
جام از کف زندان خرابات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم، که بسیار
کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم^(۴)
چون قلندران بروش خود این ابیات بر خواندند^(۵) شیخ را اضطرابی در درون
پدید آمد و وجد بر و مستونی گشت، نظر کرد در میان آن^(۶) قلندران پسری دید که
در حسن بی نظیر و در بر عاشقان دلپذیر بود، جمالی که اگر نقاشان چین طره^(۷) پر چین
او بدیدندی^(۸) متحیر شدند، شهباز نظرش در پرواز دوم شکسته بال گردید و مرغ
دست بنظاره نخستین در دام عشق گرفتار شده آتش هوی خرمن عقلش بسوخت، دست
کرد و جامه از تن بدر کرد و عمامه از سرفرو گرفت و بدان قلندر پسر^(۹) داد و فرمود:

بیت

چند خوش باشد که دادم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی^(۴)
چون زمانی بگذشت، قلندران از **همدان** راه **اصفهان** گرفتند^(۵) و چون

۱- چوب، مجلس، ۲- چ، در رفتند، ۳- چوم، و این غزل بر خواندند، ۴- موب؛ تارخت
۵- چ و م، خواندند، ۶- موب؛ این، ۷- چ؛ اگر نقاشان طره حسن او دیدندی، ۸- و بدان قلندران،

(۱) - بقول صاحب نفعات (طبع لکهنو سنه ۱۹۱۵ م ۵۴۲) **عراقی** در سفر سن حفظ قرآن کرده بود، بغایت خوش میخوانده چنانکه همه اهل دل **همدان** شیفته آواز وی بودند، **ش**
(۲) - بقول **جمالی** سکونت در **همدان** بود، و او در آنجا مدرسه عالی عمارت نموده،
(سیر العارفین) **ش**

(۳) - این ابیات از عراقی نیست، **ش**

(۴) - دیوان عراقی ص ۲۷۸، «چاپ دوم تهران، با تصحیح و مقدمه آقای سعید نفیسی» **ش**

۵- بقول **جمالی** خراسان بجای اصفهان، **ش**

ایشان غائب شدند ، شوق بر **عراقی** غالب شد و حال برودگر گون گشت ، کتابها را بدورانداخت و مجرد وار از عقب اصحاب روان شد ، دومیل راه^(۱) برفت تا بدیشان پیوست و این غزل آغاز کرد که :

بیت

پسرا ، ره قلندر بزین ار حریف مایی که درازودور دیدم ره کوی پارسایی^(۲)
 قلندران چون او را بدیدند ، خرمیها کردند و در حال او را بنشانند و موی از سر روی او دور کردند و هم رنگ خودش ساختند و **شیخ فخرالدین**^(۳) در صحبت قلندران ، عراق عرب و عجم را در زیر قدم آورد ، پس با عمین دوستان عزم **هندوستان** کرد و باتفاق آن جماعت چون شهر **ملتان** رسیدند بخانقاه سلطان المحققین **مولانا بهاءالدین زکریا** نزول کردند ، و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند ، مولانا بهاءالدین در آن جمع نظر کرد ، **فخرالدین عراقی** را آشنا دید ، با **شیخ عمادالدین** که مقرب او بود گفت ، درین جوان استعداد تمامی^(۴) یافتم او را اینجا میباید بودن و **شیخ فخرالدین** با اصحاب گفت بر مثال مغناطیس که آهن را سوی خود کشد^(۵) شیخ مرا جذب میکند ، و مقید خواهد کرد ، ازینجا زودتر باید^(۶) رفت ، پس از آنجا بطرف **دهلی** رفتند و مدتی آنجا مقام کردند ، **شیخ فخرالدین** با آن قلندران برای خاطر مطلوب مرافقت مینمود و سنگ جفای ایشان بر سر میخورد^(۷) تا ازان مقام ملول گشتند ، عزم گشت **سومنا** کردند^(۸) پنجروزه راه قطع کردند ، روز ششم طوفان باد غلبه کرده ایشان را از یکدیگر متفرق نموده^(۹) هر یک را بطرفی انداخت ، **شیخ فخرالدین** بایک شخص دیگر بجایی افتادند و از دیگران جدا ماندند ، راه نامعلوم و حال نامفهوم میرفتند ، و در حسرت دیدار رفقا و یار وفادار قطرات عبرات^(۱۰)

۱- ج : تمام ، ۲- م : بسوی خویش کشد ، ج : که آهن را کشد ، ۳- ج : میباید ، ۴- ج : چوم ؛ بر سر میخورد ، ۵- ج : عزم سومنا کردند ، ۶- ج : چوم ؛ تفرقه کرد ، ۷- ج : و در حسرت قطرات عبرات ، ب : قطرات خون ،

(۱) بقول جمالی يك دو منزل (بجای دومیل) **ش**

(۲) در مقدمه دیوان چاپ تهران ص ۵ بجای ره کوی پارسایی «سر کوی پارسایی» آمده و در دیوان چاپ ص ۲۹۱ مطلع مزبور اینطور درج شده :

پسرا ، ره قلندر سزدار بمن نمایی که درازودور دیدم ره زهد و پارسایی **ک**

(۳) جمالی : تاسیر کنان از نواحی خراسان بحدود ملتان رسیدند ، **ش**

از دیده گریان و دل بریان بجای اشک بر زمین میریختند^۱ و شیخ این ابیات را در آن ساعت انشاء فرمود^۲

نظم

آن مونس و غمگسار جان کو
آن جان جهان کجاست آخر
حیران همه مانده ایم و دواز^۳
آن شاهد روح انس و جان کو
و آن آرزوی همه جهان کو
کآن یار لطیف مهربان کو^۴

القصة هر دو تن همه شب برفتند و اثری از آبادانی ندیدند و از اصحاب بویی نشنیدند شب تیره راه گم کردند، علی الصباح خود را بردر حصار **دهلی** دیدند^۵ ناچار و نا کام در شهر رفتند، روزی دوسه درنگ کردند و از اصحاب بهیچ باب حالی معلوم نشد، **شیخ فخرالدین** با خود تدبیری اندیشید و شحنة تقدیر او را میکشید، آخر الامر باز عازم و جازم شد که بخدمت **مولانا بهاءالدین** مراجعت کند، بایار قلندر مشورت کرد و از موافقت جست، او کمر مخالفت بست. یکدیگر را وداع کردند، زندیق در **دهلی** ماند و صدیق راه **ملتان** پیش گرفت، چون باز آن عارف ربانی^۶ و آن صادق همدانی بخدمت عالم یزدانی^۷ و کامل صمدانی **بهاءالدین زکریا ملتانی** پیوست و کمر ارادت او بر میان جان بست شیخ فرمود **عراقی** از ما بگریختی؟ وی گفت:

نظم

از تو نگریزد دل من یکزمان
دایه لطف مرا در بر گرفت
کالبد را کی بود از جان گزیر
داد پیش از مادرم صد گونه شیر^۸

۱-ج: بریان میریختند، ۲-ج: در آن ساعت فرموده، ۳-ج: مانده ایم دواز، وواله نسخه بدل،
۴-ج: ندارد، ۵-ج: علی الصباح بدروازه دهلی رسیدند، موب: شب تیره راه گم کردند، راندارد، ۶-ج:
یزدانی، ۷-ج: ربانی

(۱) در مقدمه دیوان ص ۵۱: مصراع دوم بجای چهارم و مصراع چهارم بجای دوم رفته و در دیوان ص ۲۶ بیت اول و سوم با اختلاف درج شده و چنینست:

آن مونس غمگسار جان کو
حیران همه مانده ایم وواله
و آن شاهد جان انس و جان کو
کآن یار لطیف مهربان کو
(۲) دیوان ص ۲۰۷: داد جای مادرم صد گونه شیر، و در مقدمه دیوان ص ۱۰۱ بگونه متن آمده است،

علی الفور شیخ اورا بخلوت نشاندا^(۱)، و چون فخرالدین عراقی دہ روز بچلہ^۱ نشست و در بردوی خلائق بست، روزیازدہم وجدی برو مستولی گشت^۲ و گریہ بروی غالب گردید^۳ و این غزل در آنوقت انشاء کرده باواز بلند خواندن گرفت^۴

بیت

نخستین بادہ کاندہ جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند^(۲)
 مریدان پیر چون این بشنیدند بخندیدند و بخدمت شیخ دویدند و شیخ را ازین حال بپا گاہانیدند، چہ سنت این طائفہ سنت سلطان الاولیاء شیخ شہاب الدین سہروردی قدس سرہ بودہ و شیخ بہاء الدین از جملہ مریدان او^(۳)،
 چنین گویند کہ مولانا بہاء الدین پانزدہ سال بافادہ درس اوقات صرف نمود^۴ و ہر روز ہفتاد مرد از علماء و فضلاء از وی استفادہ می کردند و بعد از آن سفر حجاز کردہ بہ بغداد آمد و بخانقاہ شیخ شہاب الدین نزول کرد^۵، و مریدان بزرگوار گردید^۶ این منزلت از آن عتبدیافت، و سنت شیخ آن بود کہ بغیر تلاوت قرآن^۷ بکاری دیگر مشغول نشوند^(۴)، و منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت واقعہ ویرا برسپیل^۸ انکار بخدمت شیخ بہاء الدین عرضہ داشتند، شیخ فرمود: شمارا منعست، اما اورا منع نیست، چون روزی چند برین برآمد، یکروز^۹ شیخ عماد الدین^(۴) در بازار میگذشت، دید و شنید کہ این غزل را اہل عشرت با ساز و ترانہ باز می گفتند و بدان چغانہ میزدند، بطرف خرابات نیز بگذشت^{۱۰} ہمین میخواندند، چون باز بخدمت شیخ آمد، گفت: حال بدین موجبست، باقی شیخ حا کمست، شیخ سؤال کرد کہ چہ شنیدی؟ باز گوی، گفت: بدین بیت رسیدم کہ^{۱۱}:

۱- ج: درچلہ، ۲- ج: شد، ۳- ج: گشت، ۴- ج: و این غزل انشا کرد و باواز بلند برخواند،
 ۵- ج: بود، ۶- ج: مشغول بود، ۷- م، ب: کردہ، ۸- ج: شد، ۹- ج: تلاوت، ۱۰- ج: واقعہ
 برسپیل، ۱۱- م، ب: برآمد، ۱۲- ج: و بطرف خرابات بگذشت، ۱۳- ج: رسیدم مقطع،

(۱) دولتشاہ (ص ۲۱۶) این قصہ را بطور دیگر بیان نمودہ، ش
 (۲) دیوان ص ۱۹۰، گ
 (۳) نفعات (۲ / ۵۴۲) چہ طریقہ ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبہ امری دیگر نمیباشد، ش
 (۴) در نفعات (ص ۵۴۲ سطر ۲۳) و مرآة الخیال نامش مذکور نیست، ش

بیت

چو خود کردندراز خویشتن فاش
 عراقی را چرا بدنام کردند^(۱)
 شیخ فرمود که کار او تمام شد^۱ برخاست و بنفس خود بر در خلوت **فخرالدین**
 رفت^۲ و گفت **عراقی** مناجات در خرابات میکنی، بیرون آی، پس **عراقی** بیرون آمد
 و سر در قدم شیخ نهاد و گریه بروی مستولی شد، و همچنان روی بر خاک نهاده بسیار
 بگریست^۳ و شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت، و دیگر او را بخلوت
 نگذاشت، و **شیخ فخرالدین** در آنحال این غزل انشاء کرد:

بیت

در کوی خرابات کسی را که نیازست
 هشیاری و مستیش همه عین نمازست^(۴)
 شیخ در حال خرقه از تن مبارک خود بر کند و بدو پوشانید^۴ و دختر خود را
 در همان مجلس بحباله^۵ نکاح او در آورد^(۶)، و در آنشب عروسی کردند، و **شیخ فخرالدین**
 بیست و پنجسال در خدمت شیخ گذرانید^۷ و از دختر شیخ او را پسری در وجود آمد
کبیرالدین لقبش کردند، و چون شیخ را وقت در رسید، **شیخ فخرالدین** را بخواند،
 و حل و عقد در ویخی خویش در تصرف^۸ او نهاد و ویرا^۹ خلیفه خود ساخت، و بعد از آن بجوار
 رحمت حق پیوست، دیگر مریدان چون بدیدند که پیر ویرا^۹ ولی عهد و خلیفه خود
 ساخت، حقد و حسد بر ایشان غلبه کرد،
 اگر چه ظاهر نکردند، اما قومی را بر گماشتند تا بحضرت سلطان رفتند و
 عرضه داشتند که اینمرد که شیخ^{۱۰} او را خلیفه خود ساختست^۱ سنت شیخ خود را
 بجای نمی آرد، دائم بشعر مستغرقست، و خلوت او با امر دانست، سلطان خود بغض

۱- چ: فرمود کار تمام شد، ۲- چ: برفت، ۳- چ: میگریست، ۴- چ: درو پوشانید،
 ۵- چ: در حباله، ۶- چ: میبود، ب: بسر برد، ۷- چ: حل و عقد در تصرف، ۸- چ: و او را، ۹- چ: او را،
 ۱۰- چ: اینمردی که، ۱۱- چ: ساخت،

(۱) دیوان ص ۱۱۰، ش

(۲) دیوان ص ۱۵۱، ش

(۳) بقول **جمالی** این دختر در حین حیات پدرش **شیخ بهاءالدین** وفات نمود، و شیخ خواست
 که دختر دیگر که کهنتر از خواهر بود بحباله او در آورد اما پسرش **صدرالدین** مصلحت درینکار ندید
 و پدر را منع کرد، ش

این طائفه دردل داشت، چون مجال یافت، تیغ انتقام از نیام بر کشید و در حال کس بطلب آن جماعت فرستاد، و ازینطرف **شیخ فخرالدین** در باطن مشاهده قصد قاصدان نموده فی الحال ندای حی علی الوداع^۱ بر حلقهٔ اجماع زد و طبل رحیل فرو کوفت^۲ و مفارقت اصحاب در پیش گرفت^۳ و در موافقت و مؤانست او قومی از اخوان صفا و خلان وفا کمر مرافقت بستند، و چون عزم جزم شد پس باتفاق طائفه^۴ بی ریا براه دریا عنان عزیمت بر تافتند و بکشتی نشستند و بطرف **عدن** بیرون رفتند^۵

این خبر بسطان **عدن** رسید^۶ وی معتقد **عراقی** بود^۷ از سببی که اخبار و اشعار او در آن بقعه منتشر شده بود و حالات او معلوم گشته، سلطان استقبال او را سعادت خود دانست، با جماعتی از اکابر بر نشست و **شیخ فخرالدین** را در میان راه دریافت، بعد از مضافه و معانقه دست دادن، شربت های معطر در آوردند^۸ **شاه عدن** رفقای شیخ را^۹ بدست خود شربت داد و جنیبت خاص سلطان^{۱۰} در کشیدند تا **شیخ فخرالدین عراقی** سوار شد و اصحاب او را نیز سوار کردند^{۱۱} و با هزار اعزاز و اکرام ایشانرا در شهر در آوردند^{۱۲} و در خانقاه خاص سلطان جادادند، و خدمت های مناسب کردند، در ایام آرام آن جناب در آن مقام^{۱۳} علماء و صلحاء متصوفه که در آن شهر بودند، همه بمجلس^{۱۴} شیخ حاضر میشدند^{۱۵} و نقد خود بر محاک امتحان میزدند^{۱۶}

چون مدتی برین بگذشت^{۱۷} موسم زیارت کعبه نزدیک شد، شیخ از سلطان رخصت حج طلبید، در ناصیه او اثر رضا ندید، بی اجازت او توکل بر حضرت حق^{۱۸} کرده با متوکلان خود روی براه آورد^{۱۹} سلطان را معلوم گردید^{۲۰} که **شیخ فخرالدین** با اصحاب^{۲۱} روانه شد، سلطان بنفس خود در عقب ایشان روان شد، هنگام پادزر کاب کردن از مرکب بیفتاد^{۲۲} و اندک زخمی^{۲۳} پپای او رسید، بنا بر شگون بد مراجعت کرد، و

۱- ج: و از اینطرف شیخ فخرالدین حی علی الوداع ۲- ج: و ندای رحیل در داد، ۳- ج: این عبارت را اضافه دارد: و از آن معنی که قصد کرده اند غافل، ۴- ج: این طائفه، ۵- ب: آمدند، ۶- ج: رسانیدند، ۷- ج: و سلطان عدن معتقد او بود، ۸- ج: آوردند، ۹- ج: این طائفه را، ۱۰- ج: سلطانی، ۱۱- ج: گردانیدند، ۱۲- ج: آوردند، ۱۳- ج: در ایام... تا آن مقام، را ندارد، ۱۴- م: بمجلس، ۱۵- م: ب: شدند، ۱۶- م: ب: زدند، ۱۷- ج: گذشت، ۱۸- ج: م: برحق، ۱۹- ج: در راه، ۲۰- ج: م: کردند، ۲۱- ج: با اصحاب، ۲۲- ج: خطاشد و بیفتاد، ۲۳- ج: زخمی

قومی را از اکابر بامال و نعمت بی پایان در عقب شیخ روانه کرد، و گفت که چون به فخرالدین رسید، صورت حال را^۱ باز گوید، پس جهد کنید تا مراجعت کند، اگر قبول کرد فیهما و الا این مختصر^۲ تسلیم خادمان وی کنید، تا زاد راه خود و مریدان کند، اصحاب سلطان براهی دیگر رفتند^۳ و آن قوم براهی دیگر^۴ منازل قطع می کردند، تا بقافله حاج رسیدند و احرام بستند و زیارت کعبه کردند و حج بگزارند^۵ گویند که عراقی این قصیده را در وقتی که احرام بسته بود انشاء کرد:

بیت

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته گوی در میدان وحدت کامران انداخته
و این قصیده دیگر وقتی گفت که نظرش بر جمال کعبه افتاد:

بیت

تعالی من توحید بالکمال تقدس من تفرد بالجلال
حبذا صفة بهشت مثال که بود آسمانش صف نعال
پس از آن^۶ روی بمدینه حضرت رسالت (ص) نهاد و بسعادت زیارت مستسعد
گشت^۷ گویند که چون شیخ فخرالدین بد مدینه رسید سه شب^۸ آنجا توقف کرد،
و این پنج قصیده منظوم ساخت:

مطلع اول

عاشقان چون بر دزدل حلقه سودا زنند آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

مطلع دوم

شهبازم و چو صید جهان نیست در خورم ناگه بود که از کف ایام بر پریم

مطلع سوم

ای رخت مجمع جمال شده مطلع نور ذوالجلال شده

۱- چ : مرا، ۲- چ : نذور، م : مختصر است، ۳- چ : براهی رفتند، م : براه دیگر رفتند،
۴- چ : م : براه دیگر، ۵- م، ب بگزارند، ۶- چ : از آنجا، ۷- چ : نهادند و از آن سعادت
مستفید گشتند، ۸- چ : شب؛

مطلع چهارم

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر

ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

مطلع پنجم

دل ترا دوست تر ز جان دارد جان ز بهر تو در میان دارد^(۱)

پس روضه مطهر آن سرور را وداع کرد، و از آن جماعت که همراه بودند^۱ سه کس^۲ آنجا مجاور شدند، باقی همراه شیخ مراجعت نمودند، و شیخ فخرالدین عراقی تمامت اقصای روم را طواف کرد، تا بخدمت خلاصه اولیاء شیخ صدرالدین قونوی^(۳) قدس الله سره رسید، جماعتی در خدمت شیخ فصوص بحث میکردند، و شیخ فخرالدین استماع میکرد و از فصوص مستفید میشد، و تمامی فصوص^۴ استماع کرد، و فتوحات مکی را بخواند. شیخ صدرالدین را اعتقادی و محبتی در حق شیخ فخرالدین بهم رسید، و روز بروز مهر و محبت او^۵ نسبت به فخرالدین زیاده میشد^۶ و شیخ عراقی در اثنائی که فصوص می شنید لمعات^۷ مینوشت، چون تمام بنوشت بر شیخ عرضه کرد^۸، شیخ صدرالدین، آن نسخه را تمام بخواند^۹ پس بیوسید و بردیده نهاد و گفت: ای فخرالدین عراقی سرسخن مردان آشکارا کردی، و لمعات بحقیقت لب فصوص است.

شیخ فخرالدین اکثر بلاد روم را مسخر گردانید، و بسیار کس مرید و معتقد او گشتند، و از جمله معتقدان شیخ عراقی^۹ امیر معین الدین^(۴) بود، که اعتقاد تمام

۱- ج: همراه او بودند ۲- ج: شخص، ۳- فصوص را، ۴- ج: م: مهر او، ۵- ج: زیاده تر میشد، ۶- ج: لمعات را، ۷- ج: م: عرض کرد، ۸- ج: او تمام بخواند، ۹- ج: یکی،

(۱) پنج مطلع بترتیب: دیوان ص ۷۴ و ۸۶ و ۹۵ و ۸۱ و ۷۱ ج

(۲) ابوالعالی صدالدین محمد بن مجدالدین اسحاق بن علی بن یوسف الملاطی ثم القونوی ربیب و تلمیذ شیخ الاکبر «ابن عربی» متوفی بسال ۶۷۲، «هدیه ج ۲ ص ۱۳۰ و نفعات ص ۶۴۵» ج بقول جمالی شیخ صدرالدین خلیفه شیخ محیی الدین بن عربی بود ش

(۳) - امیر معین الدین سلیمان بن مذهب الدین علی دینلمی معروف بپروانه، زوج گرجی خاتون دختر کینخرو دوم سلجوقی، وی از ۶۴۹ در سینوب حکمرانی داشته از ۶۵۸ وزیر قلیج ارسلان چهارم از سلجوقیان روم بوده و در ۶۷۵ بدست ملک الظاهر بیبرس پادشاه شام کشته شد دست «معجم الانساب ص ۲۲۲» ج

داشت ، و بارها به شیخ فخرالدین گفت که موضعی اختیار کن تا مقامی بسازیم و از برای تو خانقاهی پدید آریم ، شیخ نهی مینمود و فارغ البال^۱ مشغول میبود ، عاقبت^۲ در توقات^{۱۱} خانقاهی ساخت ،

گویند یکروز^۳ امیر معین الدین بخدمت شیخ آمد ، و نذری^۴ بیاورد ، شیخ قبول نمود و امیر بر سیل عتاب گفت : یا شیخ^۵ ما را خدمتی نمیفرمایی^۶ شیخ بخندید و گفت : ای امیر ، ما را بزرگ نمیتوان فریفت ، بفرست و حسن قوال را بمارسان ، و این حسن قوال در حسن بی نظیر بود و در لطف خلق دلپذیر^۷ و خلقی داغ عشق او بردل نهاده و بسودای او خان ومان بیاد داده بودند ، امیر معین الدین چون بشنید که شیخ را خاطر متعلق بحسن قوالست^۸ . فی الحال کس بطلب او فرستاد ، چون آن شخص پیش حسن قوال شد ، و احوال بگفت ، قریب هزار مرد از عاشقان حسن قوال گرد شدند و دست بسلاح کرده منع نمودند ، آن مردی که^۹ بطلب او رفته بود بترسید و مراجعت کرد ، و صورت حال بر امیر معین الدین عرضه داشت ، امیر معین الدین در غضب شد ، و کس فرستاد که هزار درخت بزیند و آن هزار مرد را بردار کشید^{۱۰} و حسن قوال را زودتر بفرستید^{۱۱} چون پنجشش درخت بر زدند از عاشقان اثر ندیدند ، جمله فاسقان و بلهوسان بودند ، بگریختند^{۱۲} پس حسن^{۱۳} را روانه کردند ، چون خبر بشیخ رسید که حسن قوال آمد^{۱۴} عزم استقبال وی کرد^{۱۵} و تمامت اکابر با وی موافقت کردند^{۱۶} امیر معین الدین نیز موافقت نمود^{۱۷} و چون میان ایشان ملاقات افتاد^{۱۸} حسن قوال و یاران او آن عظمت بدیدند متحیر ماندند ، شیخ فخرالدین پیش رفت و بر حسن قوال سلام کرد ، و او را در کنار گرفت ، و شربت بخواست و او و یاران او را بدست خود شربت بداد^{۱۹} پس حسن قوال پیش رفت ، و بر امیر معین الدین سلام

۱- م: بتصفیه ، ۲- ج: تا عاقبت ، ۳- ج: روزی ، ۴- ج: زری چند ، ۵- ج: شیخ ، ۶- ج: و التفات نمی نمایی ، ۷- ج: م: در لطف دلپذیر ، ۸- ج: حسن الدین قوالست ، ۹- ج: آن شخص که ، ۱۰- ج: م: کشید ، ۱۱- ج: فرستید ، ۱۲- ج: از عاشقان اثر ندیدند و جمله فاسقان بگریختند ، ۱۳- ج: حسن قوال ، ۱۴- ج: نزدیک آمد ، م: میآید ، ۱۵- ج: عزم استقبال کرد ، م: عزیمت استقبال او کرد ، ۱۶- ج: با وی ، ندارد ، ۱۷- ج: م: نیز موافقت نمود ، ۱۸- ج: م: شد ، ۱۹- ج: داد

(۱) توقات، بفتح اول: شهر است بارض روم بین قونیه و سیواس، «مراسد الاطلاع» ج ۳

کرد و زمین بوس نمود^۱ امیر اورا پیرسید و باوی لطفها کرد، و گفت این جماعت استقبال تو کردند، در خاطر تو چیست؟ کجانزول خواهی کرد؟ گفت آنجا که شیخ **فخرالدین** اشارت فرماید، و زمین ببوسید و باز پس رفت، پس از آنجا مراجعت کردند. چون بشهر رسیدند^۲ شیخ در خانقاه موضعی معین کرد، که **حسن قوال** با اصحاب خود آنجا فرود آیند^۳ چون روزی چند بر آسودند^۴ سه روز پیایی سماع کردند، و شیخ درین سه روز اشعار خوب انشاء فرمود، از آن جمله یکی این غزل بود^۵:

بیت

عشق سیمرغیست کورا دام نیست در دو عالم زو نشان و نام نیست^(۱)
و هم در آن ایام این غزل نیز انشاء فرمود:

بیت

ساز طرب عشق، که داند که چه سازست کز زخمهء او ندفلك اندرتك و تازست^(۲)
روزی جماعتی حاضر بودند که **حسن قوال** در آمد، و بر آستانه خانقاه^۱ بنشست، چون **فخرالدین** نظر کرد و اورا^۲ در آستانه دید، خود نیز^۳ برفت و بر موافقت او آنجا بنشست، امیر نیز موافقت نمود^۴ و اکابر غلبه کردند، شیخ دست **حسن** بگرفت و بجای خود رفت، و در جنب خودش بنشاند، گویند که **حسن قوال** مالی بیحد و عد حاصل کرده بود^۵ بعد از مدتی از شیخ اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد،

آورده اند که یکروز **امیر معین الدین** در خانقاه شیخ آمد^۱ و شیخ را طلب کرد، حاضران^۲ گفتند که همین ساعت^۳ از طرف دروازه رفت^۴ امیر نیز از عقب او روان شد^۵ ناگاه دید که طفلی چند ریسمان در دهن شیخ دارند^۶ و شیخ سر ریسمان بدندان

۱- ج: کرد، ۲- ج: رسید، ۳- م: ب: آید، ۴- ج: بیاسودند، ۵- م: از جمله نزل یکی این است، ۶- ج: م: خانه، ۷- ج: م: اورا، ۸- م: اونیز، ۹- ج: موافقت کرد، ۱۰- ج: م: کرد، ۱۱- ج: در خانقاه آمد، ۱۲- ج: حاضرین، ۱۳- ج: زمان، ۱۴- ج: بدر رفت، ۱۵- ج: از طرف دروازه بدر رفت، ۱۶- ج: م: کرده بودند

(۱) دیوان ص ۱۵۶

(۲) > ص ۱۵۰

محکم گرفته بود و خود را منقاد ایشان ساخته^۱ زمانی بردوش شیخ می نشستند و ساعتی ازینطرف و آنطرف شیخ را میدوانیدند^۲ چون کو کبه عظمت^۳ امیر بدیدند ، بترسیدند و بگریختند ، امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر نشد ، اگر چه جماعتی از سر حسد طعن کردند ، امیر ایشانرا برنجانید و باز در خدمت^۴ شیخ بخانقاه آمدند^۵ گویند که یکروز امیر بر طرف میدان میگذشت ، دید که شیخ چوگان در دست گرفته ، در میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده ، امیر بشیخ گفت : ما از کدام طرف باشیم؟ شیخ گفت : از آنطرف ، و اشاره براه کرد ، امیر روان شد و برفت ،

و همچنین^۶ گویند : روزی شیخ پگاه^۷ از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد ، روز دوم نیز نیامد^۸ امیر و اصحاب متغیر شدند . همه نواحی شهر بگشتند و از وی اثر ندیدند^۹ و هیچگونه خبری نشنیدند و از هر طرفی مردم دوانیدند^{۱۰} که تفحص نمایند ، روز سوم خبر رسید که شیخ در دامن فلان کوه میگردد ، اصحاب دوان شدند^{۱۱} ، تا بشیخ رسیدند ، و شیخ را دیدند یک پیراهن^{۱۲} پوشیده ، سر و پا برهنه در میان برف چرخ میزد و شعر میگفت و عرق کرده بود ، و این ترجیع را در آنروز گفته بود و میخواند :

بیت

در جام جهان نمای اول شد نقش همه جهان مشکل^(۱)
 بعد از زمانی امیر رسید^{۱۳} و او را برگرفت و بشهر آمدند ، اما شیخ همچنان در جوش بود ، و پیاده باز گشت و سوار نشد ، امیر نیز پیاده شد ، شیخ منع کرد و امیر را روانه نمود^{۱۴} و خود پیاده از عقب روان شد و بشهر آمد ، مدتی حال **فخرالدین** در آنجا بدین نمط میگذشت ، تا در حضرت سلطنت **امیر معین الدین** را طلب داشتند و دولت او بمحنت^{۱۵} مبدل گشت و امیر دانست که حال

۱- ج: م ساخته بود ، ۲- ج: م: ازینطرف بد آنطرف میدوانیدند ، ۳- ج: م: کو کبه عظمت ، ۴- م: ب: بخدمت ، ۵- ج: آمد ، ۶- م: و چنین ، ۷- ج: بامداد پگاه ، ۸- ج: باز نیامد ، ۹- ج: اثر نیافتند ، ۱۰- م: و جماعتی با طرف دوانیدند ، ۱۱- ج: امیر نیز روان شد ، را اضافه دارد ، ۱۲- ج: یکتا برهن ، ۱۳- ج: امیر رسید ، ۱۴- ج: کرد ، ۱۵- ج: و دولت بمحنت ،

دگرگون شده، در شب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌یی پر جواهر و لعل و یاقوت و فیروزه و دانه‌های مروارید با خود برد و در نظر او نهاد^۲ و گفت آنچه در عهد خود از ممالک روم حاصل کرده‌ام اینست، حالیا مرا طلب کرده‌اند^۳ و احوال^۴ متغیر می‌بینم، وقت رحلتست، شیخ چشم پر آب کرد^۵ امیر نیز بگریست، بعد از تضرع بسیار گفت شیخ را معلوم شده^۶ که فرزند دل‌بند من در مصر مقیدست^۷ اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذر کند^۸ در خلاص او سعی فرماید^۹ و بعضی ازین جواهر صرف او نماید^{۱۰} و اگر ممکن باشد او را خلاص ساخته از خود جدا سازد^{۱۱} و خرقة کهنه درو پوشاند^{۱۲} و نگذارد که ضایع شود، و این امانت را بهر چه که شیخ مصلحت داند صرف کند، شیخ انبانچه بطرفی بینداخت، امیر بوسه بر پای شیخ داد و شیخ را وداع کرده بجای خود رفت، روز دیگر امیر معین الدین را ببردند^{۱۳} و مدتی بگذشت، حکم بر لیغ^{۱۴} بنفاد پیوست که صاحب معظم، با نسی الخیرات فی العالم، قامع^{۱۵} البدعة و القلم خواجه شمس الدین صاحب دیوان الجوینی طاب ثراه^{۱۶} برود و خرابی و آبادی^{۱۷} روم بازیند، و ضبط اموال و املاک امیر معین الدین کند^{۱۸} مولانا ی معظم علامه العالم شمس الملة والدین عبیدی^{۱۹} نور الله مضجعه^{۲۰} و ممه‌د الملوك و السلاطین^{۲۱} مولانا

۱- ج: و انبانچه از جواهر و از لعل و یاقوت ۲- ج: و در خدمت او نهاد ۳- م: الحال بعضرت سلطنت مرا طلب کرده‌اند ۴- ج: و احوال خود ۵- ج: چشم را پر آب کرد ۶- ج: معلومست ۷- ج: در بندست ۸- ج: گذری کند ۹- ج: در خلاص او سعی کند ۱۰- ج: صرف نماید ۱۱- ج: او را خلاص کند و او را بک‌نفس از خود جدا نکند ۱۲- ج: درو پوشاند ۱۳- ج: اضافه دارد: برفت و باز نیامد ۱۴- م: بلایغ ۱۵- ب: مانع ۱۶- ج: آبادانی ۱۷- ج: بکند ۱۸- م: ب: عبیدی را ندارد ۱۹- ج: ممتاز الملوك و السلاطین

(۱) **خواجه شمس الدین محمد** در روز دوشنبه چهارم شعبان سنه ۶۸۳ بحکم ارغون در قرا باغ تبریز بقتل رسید و **مجدده‌گر** در رننا، وی گفت:

در ماتم شمس از شفق خون بچکید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح
مه چیره بغست و زهره کوسو ببرد
برزد نفس سرد و گریمان بدرید
و ک «لطائف الطوائف» ص ۲۵۸ تا ۲۶۰

(۲) **شمس الدین عبیدی**: در سلك اعظم علماء انتظام داشت و همواره نقش افاده و تألیف بر صحایف روزگار مینگاشت از مؤلفاتش متن اقلیدس و رساله حساب مشهورست و دقایق آن کتب بر الواح خواطر افاضل مسطور

همام‌الدین^(۱) و سلطان‌المحققین **امین‌الحق والدین حامی ملة^(۲)** قدس‌الله‌سر روحهما در صحبت خواجه بودند، و چون بشهر **توقات** رسیدند بیرون شهر فرود آمدند، مولانای معظم **امین‌الدین** عزم شهر کرد، و بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید، و اسب را بخادم سپرد، پس بزایه شیخ رفت، و شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود، **مولانا امین‌الدین** نیز بنماز مشغول شد، چون فارغ شدند بر یکدیگر سلام کردند، بعد از مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند^۳، و عمدیگر را شناختند و بنشستند^۴ و سخن در سیر و سلوک راندند، و سخن میان ایشان دراز کشید، و بغایتی رسید که چهار دانگ از شب بگذشت، ایشان هنوز مشغول بودند، چون از سخن سلوک فارغ شدند، **شیخ فخرالدین** گفت: ما چنان شیفته لقای تو گشتیم و آشفته کلام تو شدیم که ما را در خاطر نگذشت که چیزی خوردنی ترتیب دهیم^۵ **مولانا امین‌الدین** گفت: بامن از ما کولات چیزی هست، از خادم خرچین بخواست و سرش بگشاد و پاره‌یی حلوا و کلیچه در میان آورد و بذوق تمام بخوردند، پس نماز عشا بگزاردند و زمانی آسایش کردند، **مولانا امین‌الدین**^۶ تا سدروز آنجا مقام بساخت^۷، لحظه بلحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر می‌آسودند و از دنیا و مافیها فراغت مینمودند^۸ روز دیگر^۹ **مولانا امین‌الدین** بخدمت خواجه رفت، و خواجه باو^{۱۰} گفت: مگر از ما ملول شدی؟ که سه روزست تاغیبت نموده‌یی^{۱۱} **مولانا** گفت: معاذالله، اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم و بصحبت او رسیده، از مشرب او شربت‌ها چشیدم و سخن‌ها شنیدم که در عمر خود از کسی نشنیده بودم، اگر نه اشتیاق خواجه و یاران غالب شدی، سدروزه که سه سال، بلکه^{۱۲} همه عمر در صحبت او بسر بردمی و از وفارقت نجستمی، خواجه گفت: ما را واجبست بخدمت چنین بزرگی رسیدن^{۱۳} مصلحت چیست؟ ما بروم

۱- ج: حاجی ملة، ۲- ج: پرسیدند، ۳- ج: شناختند بنشستند، ۴- ج: م: بکیم، ۵- م: ب: معین‌الدین، ۶- ج: معین‌الدین، ۷- ج: م: ساخت، ۸- م: ب: می‌آسودند، ۹- ج: م: چهارم، ۱۰- ج: باو، ۱۱- م: ب: سه روزست که تاغیبت نموده؟ ۱۲- م: ب: بلك، ۱۳- ج: رسید.

(۱) پرفور محمد شفیع در تعلیقات خود بر میخانه نوشته‌اند که بظاهر **همام‌الدین**

قبریزی است المتوفی ۷۱۳ ولی از القاب وی پیداست که غیر از همام تبریزی شاعرست، ۳

(۲) سلطان‌المحققین **امین‌الدین حامی ملة** که در نسخه چاپی «حاجی ملة» و در دیوان‌چاهی

بصحیح‌استاد **سید تقی‌سی** س ۵۹ «حاجی بوله» آمده است، شناخته نشد، ۳

بخدمت او، یا اورا طلب کنیم؟ مولانا امین الدین^۱ گفت: بهتر آن باشد که استری بفرستیم با خلعتی خاص، تا او بر استر بنشیند و تشریف بیاورد^۲ و همچنان کردند، چون **فخر الدین عراقی** نزدیک^۳ ایشان رسید، استقبال او را واجب دیدند، چون ملاقات واقع شد^۴ **مولانا امین الدین** در پیش آن جمع بود. شیخ بدو فرمود: ان هی الافنتک^۵ اما طریعی باید ساخت که مکئی و توقفی نیفتد^۶ زودتر مراجعت کنیم، چون بنشستند و از هر نوع کلمات راندند، آخر در بحث سلوک افتادند، **شیخ فخر الدین** در سخن گرم شد و بجایی رسانید^۷ که گریه بر خواجده غالب گردید^۸ و قطرات عبرات از چشمه چشمش متقاطر گشت^۹ **شیخ فخر الدین** تا نزدیک نماز عصر آنجا بود، پس برخاست و مراجعت کرد،

در خبرست که بحضرت سلطنت جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته^۹ که **امیر معین الدین خزائن** عالم را به **شیخ فخر الدین عراقی** سپرده و هر چه بدو منسوبست از نقد و جنس او میداند، **قنقورتای**^{۱۰} در وقت رخصت^{۱۱} اول سخنی که باخواجده^{۱۲} گفت، سخن **عراقی** بود، و قومی را تعیین کردند تا بگرفتن او روند^{۱۳} خواجده پیش از آنکه آن قوم بشیخ رسند، فرستاد و شیخ را اعلام داد که حال برین منوال^{۱۴} عرضه داشته اند، اعراض واجبست و فرار لازم.

شیخ فخر الدین از آن بقعه ملول بود، چون ازین نوع مقالات بسمع او رسید فی الحال برخاست و همان انبانچه را برداشت^{۱۵} و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرده با خود ساز رفتن ساخت و^{۱۶} بر همان استر که خواجده داده بود سوار شد و آن

۱- م، ب: معین الدین ۲- ب: بیارود ۳- چوم: بنزدیک ۴- م، ب: وقت ملاقات واقع شدن ۵- چ: که مکئی نیفتد ۶- چ: رسید ۷- چ: آمد: شد ۸- ج: قطرات اشک از چشمش روان گردید ۹- م: قطرات اشک از چشمش روان شد ۱۰- ج: در خبر است که جمعی از حاسدان باستان سلطنت نشان رفته بودند و عرضه داشتند ۱۱- چ: فیفورای ۱۲- م، ب: در وقت رخصت نمودن ۱۳- م، ب: باخواجده ۱۴- چ: و قوم را تعیین کرده بودند تا بگرفتن فخر الدین فرستند ۱۵- ج: صورت ۱۶- ج: اختیار کرد و

(۱) سورة هقم (الاعراف) آیه ۱۵۴

(۲) **قنقورتای**، ظاهراً پسر نهم **هلاکوست** که بقصد از میان برداشتن برادر خود سلطان احمد نگودار (۶۸۱-۶۸۳) با بعضی از امراء همدست شد و نگودار برین اندیشه و قوف یافته امراء مفسد را بیاسا رسانید و هشت **قنقورتای** را بشکست، «حبیب السیرج» ص ۱۰۳ و ۱۱۹ و تاریخ مغول ص ۲۲۷

دو شخص نیز سوار شدند و بطرف یثرب روانه شدند، و از آنجا به مصر رفتند و در خانقاه صالحیه فرود آمدند، و سه روز بر آسودند و در آن میان^۱ تفتیش پسر امیر معین الدین میکردند، و در خلاص او^۲ تدبیر میجستند و بهیچ نوع ممکن ندیدند، روز چهارم شیخ فخر الدین انبانیچه را برداشت و بدر سرای سلطان رفت و بارخواست، حاجبان در رفتند و سلطان را معلوم کردند، فرمود که تفتیش حال او کنید^۳ اگر سلاح داشته باشد از او جدا کنید و او را در آورید، تفحص کردند، او را از سلاح مجرد یافتند، و او خود مجرد ازلی بود.

پس شیخ را بحضرت سلطان بردند، سلام کرد و انبانیچه بنهاد و خود باستاد، سلطان در وی نظر کرد، و دانست که مردی بزرگست، او را بنشانند و سؤال کرد که این چه انبانیچه است؟ گفت: امانتی است، مرا معلوم نیست، سلطان اشارت کرد تا بگشودند و بریختند، خرمن جوهری دید که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود، سلطان بکرات بشیخ نظر کرد و در جوهر نظر نمود^۴ احوال پرسید، گفت: این امانت امیر معین الدین است، و احوال از اول تا آخر^۵ تمام بگفت، و در درون سلطان این فکر میگردید و عجب میکرد که این شیخ^۶ اینهمه تحفه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود چیزی نبرد، شیخ فخر الدین از تصفیة باطن دانست که سلطان در چه فکرست، در سخن آمد و در تفسیر قل متاع الدنيا قليل والاخرة خیر لمن اتقى ولا تظلمون فتیلاً^۷ چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد و از مسند بزر آمد و پیش فخر الدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند که سلطان آنروز چندان بگریست که در همه عمر نگریسته بود^۸ پس فرزند امیر معین الدین را بیرون آورد و بنواخت و موضعی شهر بند کرد و حکم کرد

۱- ج: و در میان شهر، ۲- م: و در خلاص او، ۳- ج: فرمود حال او تفتیش کنید، ۴- ج: در شویح نظر کرد و در جوهر نظر کرد، ۵- ج: من اوله الی آخره، ۶- میگردید که عجب که این شخص، ۷- ج: «خیر» از قلم افتاده و «تظلمون» بظلمون شده و در حاشیه آیه هفتادونهم از سوره نساء را آیه ۲۲ نوشته و ظاهراً اشتباه از اینجا دست داده است که آیه ۲۲ به: ولا یظلمون فتیلاً ختم میشود ۸- ج: م: در همه عمر خود نگریسته بود

که دوشخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو میداده باشند و هر التماس^۱ که داشته باشد عرضه دارد و **شیخ فخرالدین** را شیخ الشیوخ **مصر** گردانید^۲، و فرمود تا همان روز منادی کردند که شیخ الشیوخ **فخرالدین** است^۳ و بامدادان اجلاس او خواهد بود، باید که متصوفه و علماء و اکابر بدر گاه حاضر آیند^۴

بامدادان شش هزار صوفی بدر گاه حاضر آمدند، سلطان فرمود تا جنیبت خاص در کشیدند، و **شیخ فخرالدین** را خلعت در پوشانیدند، و طیلسان فرو گذاشتند، و حکم شد که بغیر از کسی سوار نشود، و باقی اصحاب از امراء و اکابر پیاده در رکاب بروند، همچنان کردند، چون **فخرالدین** آن عظمت بدید، با خود اندیشید که هیچکس را درین روزگار اینچنین حالی بوده باشد؟ نفس برو مستولی شده خودی کرد^۵ علی الفور خلاف نفس کرده دست برد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زین نهاد، و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد، حاضران چون آن حال بدیدند^۶ بخندیدند، و زبان طعن بروی بر گشادند^۷ که اینچنین کسی^۸ چگونه لایق شیخ الشیوخی باشد، قومی بدیوانه اش نسبت دادند و بعضی مسخره اش گفتند^۹ باری باتفاق تجهیل او کردند^{۱۰} وزیر گفت: یا شیخ، لما فعلت هذا الحال^{۱۱} گفت: انت ما تعرف الحال، من هیان این خبر بسمع سلطان رسانیدند، روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد، که موجب چه بود که اینچنین کردی، گفت^{۱۲}: نفس بر من مستولی شده بود، اگر اینچنین نکردمی خلاص^{۱۳} نیافتمی، بلکه در عقوبت بماندمی، اعتقاد سلطان بدو زیاده شد^{۱۴} و ظائف او را مضاعف کرد،

شیخ فخرالدین را همه روز، کار آن بودی که در بازارها گردیدی و در هنگامه ها طواف کردی، روزی در بازار کفشگران میگذشت، نظرش بر کفشگر پسری افتاد و مقید او شد، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که این پسر کیست؟

۱- ج: التماس، ۲- ج: م: کرد، ۳- ب: اعنی شیخ فخرالدینست، ۴- م: ب: بدر گاه خاصه آیند، ۵- ج: ب: خودمی کرد را ندارد، ۶- ج: مشاهده کردند، ۷- ج: و زبان طعن بر کشیدند، ۸- ج: کس، ۹- ج: قومی گفتند دیوانه است، بعضی گفتند مسخره، ب: قومی گفتند که دیوانه است و بعضی گفتند مسخره است، ۱۰- ج: تجهیل تعمیق او کردند، ۱۱- ج: یا شیخ لما فعلت هذا، ۱۲- ج: بگفت، ۱۳- ب: خلاصی، ۱۴- ج: زیاده تر شد،

کفشگر گفت: پسر منست، شیخ دست کرد و لبهای پسر بگرفت^(۱) و گفت: ظلم نباشد که اینچنین لب و دندان باچرم خر مصاحب باشد؟ کفشگر گفت: ما مردم فقیریم و حرفت ما اینست، اگر چرم بدنجان نگیریم نان نیابیم که بدنجان بخاییم، شیخ سؤال کرد از پدر پسر که فرزندت روزی چه مقدار کار کند؟ گفت: روزی^۲ چهار درم، شیخ فرمود که هشت درهم بدهم که او کار نکند^۳ شیخ هر روز رفتی و بدر دکان کفشگر نشستی^۴ و فارغ البال بر روی او^۵ نظر کردی و اشعار خواندی، و اشک از دیده افشاندی^۶ مدعیان این مقدمه را بسططان رسانیدند^۷ وی ازیشان پرسید^۸ کس این پسر را بشب یا بروز^۹ با خود میبرد یا نه؟ گفتند نه، گفت باوی در دکان خلوتی میسازد؟ گفتند نی، دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر از آنچه وظیفه شیخ فخرالدینست زیاده بدهند و بخادمان شیخ برسانند، و بقاصدان داد که این بدیوان وقف برید^{۱۰} ایشان بستند و بتعجیل بر رفتند، و تصور ایشان آنکه عزل نامه است^{۱۱} چون بدیوان رفتند و صورت حال بدیدند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند، روز دیگر چون شیخ^{۱۲} بحضرت سلطان رسید، سلطان او را پرسید^{۱۳} و عذرها خواست، که چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرچیت^{۱۴} آن مختصر را بجهت آن معین کردیم، باقی شیخ میدانند، اگر خواهد آن پسر را بخانقاه برد، شیخ گفت ما را منقاد او باید بودن، برو حکم نتوانیم کرد،

گویند که شیخ فخرالدین هر وقت که خواستی بحضرت سلطان رود، او را راه بودی، و سلطان بخادمان مقرر کرده بود که اگر در حرم باشد او را معلوم کنند تا بیرون آید و اگر در خواب باشد بیدارش کنند.

گویند شیخ فخرالدین^{۱۵} مدتی آنجا بود، پس قصد دمشق کرد، برخاست و

۱- ج: ... از پدر او که پسر هر روز چه مقدار کار کند، م: شیخ سؤال کرد که پسر هر روزی چه مقدار کار کند، ۲- ج: هر روز، ۳- ج: و او این کار نکند، م: بدهم این کار نکند، ۴- ج: بر رفتی و بدر دکان کفشگر بنشستی، م: بر رفتی و بدر دکان کفشگر نشستی، ۵- ج: م: در روی او، ۶- ج: ب: از دیده افشاندی، ۷- ج: مدعیان این سلطان رسانیدند، ۸- ج: ازیشان سؤال کرد، ۹- م: ب: شب یا بروز، ۱۰- ج: برید، ۱۱- ج: عزل نامه ایست، ۱۲- ج: کلمه شیخ را ندارد، ۱۳- ج: پرسید، ۱۴- ج: خرچی هست، ۱۵- م: شیخ مذکور.

عزم کرد، سلطان را خبر شد^۱ شیخ را بخواند و منع کرد، شیخ در کلمات آمد و رضای سلطان حاصل کرده سلطان را وداع فرمود^۲ و روان شد، سلطان گفت: چندان توقف کن تا ترتیبی^۳ معین کنم، شیخ درنگ نکرد، سلطان گفت: کبوتری روانه فرمایند^۴ تا منزل بمنزل از برای مقدم شیخ نزلای و علوفه بی ترتیب کنند^۵ و بملك الامراء نوشت^۶ که شیخ فخرالدین میرسد، میباید که جماعت علماء و مشایخ و اکابر دمشق مقدم همایون او تلقی نمایند و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند، و محقری که اینجا بخادمان او میرسد، آنجا نیز بهمان دستور قرار دهند^۷ چون شیخ بنزدیک دمشق رسید، ملك الامراء را معلوم شد، منادی فرمود تا جمله امراء و اکابر و مشایخ استقبال کردند^۸ تمامت اهل شهر بارادت خود بیرون رفتند، چون بشیخ فخرالدین رسیدند، ملك الامراء را پسری بود بس^۹ با جمال و در حسن بدرجه^{۱۰} کمال، شیخ را چون نظر بروی افتاد، دل از دست بداد و برفت و سر^{۱۱} در قدم آن پسر نهاد، پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد، ملك الامراء نیز با پسر موافقت کرد، آنجا نیز اهل دمشق طعن کردند اما مجال نطق نداشتند.

چون شیخ در دمشق مقام کرد و ششماه بگذشت، فرزند او کبیرالدین بیامد، اگر چه او بجای شیخ بهاءالدین زکریا نشسته بود، اما هر روز احوال پدر می پرسید، و فصد رفتن بخدمت پدر مکرر میکرد^{۱۲} ملازمانش او را منع میکردند، تا آن کسان که مانع بودند، یکشب مجموع شیخ بهاءالدین را در واقعه دیدند که گفت: کبیرالدین را درین مقام رزق بسر آمد، او را روانه کنید، و از رفتن منع مکنید، بامدادان^{۱۳} جمع شدند، و در خواب آنچه دیده بودند^{۱۴} بایکدیگر بگفتند و کبیرالدین را اجازت دادند، کبیرالدین ایشانرا وداع کرده روان شد، و منازل قطع میکرد^{۱۵} تا بخدمت پدر رسید و مدتی با هم بسر بردند.

۱- چ: و سلطان را معلوم گردید، م: خبر بسلطان رسید، ۲- چ: کرد، ۳- چ: ترتیبی، ۴- چ: کنند، م: نمایند، ۵- چ: نزلای ترتیب کنند، ۶- چ: بهمان قرار بدهند، ۷- چ: کنند، ۸- چ: پس، ۹- چ: پیش از همه سر، ۱۰- چ: و بارها فصد رفتن کرد، ۱۱- چ: بامداد، ۱۲- چ: و آنچه دیده بودند، ۱۳- چ: کرد.

بعد از مدتی **شیخ فخرالدین** را اندک عارضه‌ی پیداشد، و بر روی او اثر ماسرا ظاهر گشت، و پنج روز بخت^۱ روز ششم بیماری که هشتم ذی القعدة بود و ششصد و هشتاد سال از هجرت حضرت رسالت گذشته و سن شریف آن بزرگوار بهشتاد رسیده^۲ پسر و اصحاب را بخواند و آب در دبدبه بگردانید، و ایشان را وداع کرد و این آیت بخواند که: **یوم یفر المرء من اخیده و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه**،^(۱) و این رباعی را در آنوقت بدیهه گفت^۳:

رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند
ز آن قاعده و قرار کآنروز افتاد
بعد از ادای این دو بیت کلمه طیبه شهادت بر زبان راند و ازین بقعه فنا بعالم بقا خرامید، مدفن آن بزرگ‌گدین در **جبل صالحیه دمشق** است، و فرزندش **کبیرالدین** نیز در نزدیک او در جوار **شیخ محیی‌الدین عربی**^(۴) آسوده^۵
اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه آن بزرگ که انگشت‌نمای **ملا متیان** روزگار بود بسیارست^۶ از قصیده و غزل دو هزار و هفتصد بیت است^(۴) و سوای این منظوم هزار بیت دیگر مثنوی بطرز **حدیقہ** برشته‌نظم در آورده^(۵) و در آن میان غزل گویی فرموده، این ضعیف برسم تیمن و تبرک چند بیت از آن مثنوی و ترجیع بندی که آن مست‌میخانه

۱- نخت، ۲- چ بهشتاد و هشت رسیده که مقدمه دیوان: هفتاد و هشت، ۳- چ: و این رباعی گفت، ۴- چ: نه بیش بکس وعده و نه کم دادند، ب: نه بیش بکس وعده، زان کم دادند: تصحیح متن از دیوان، ۵- چ: آسوده است، ۶- چ: آن انگشت‌نمای کوی ملامت.

(۱) سوره ۸۰ عبس- آیات ۳۵ تا ۳۸، ج

(۲) دیوان ص ۳۰۹، ج

(۳) نفعات (ص ۵۴۵-۵۴۶): و قبر وی در قنای مرقد شیخ محیی‌الدین بن العربی است.

در **صالحیه دمشق** و قبر فرزند وی **کبیرالدین** در پهلوی قبر وی رحمه الله، دولت‌شاه (ص ۲۱۶-۲۱۷ سطر ۲) و در قدم ۱۰۰ **شیخ محیی‌الدین** آسوده است، و لیکن **جمالی** میگوید که: قبر او پهلوی حضرت

شیخ محیی‌الدین بن عربی است، چنانچه این درویش در **صالحیه دمشق** که محله او مشهورست بزیارت این بزرگان مشرف گشته‌ام. و قبر **شیخ اوحاالدین کرمانی** همدران بقعه است، ش

(۴) تعداد ابیات دیوان عراقی از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و ترکیب و ترجیع جمعاً پنج هزار

و هشتصد و هفتاد و دو بیت است، ج

(۵) نام این مثنوی که در بحر حدیفه گفته شده **عشاق نامه** یا ده نامه است و تعداد ابیاتش

هزار و شصت و دو بیت است، ج

الهی بروش ساقی نامه منظوم ساخته درین اوراق پریشان بر بیاض برد، تا تألیف این کمترین ازین باطن آن مطلع از باب یقین منظور نظر اصحاب هنر گردد.

من مثنوی کاشف اسرار سبحانی^۱ فخرالدین ابراهیم همدانی قدس سره

از عراقی سلام بر عشاق	آن جگر خستگان تیر فراق ^۲
آن غریبان منزل دینی	آن عزیزان جنت المأوی
محرمان سراچه قدسی	لوح خوانان سر نه کرسی ^۳
زنده جانان مرده در غم یار	مست حالان ^۴ جان و دل هشیار
پادشاهان تخت روحانی	غوطه خواران بحر نوزانی
شاهبازان در قفس مانده	پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته	وز عقول و نفوس بگذشته
بکسیشان ز دوست پروا، نه	سوخته، چون ز شمع، پروا نه
همچو پروا نه ز اشتیاق رخس	خویشتن را فکنده در آتش
در ره دوست، پا ز سر کرده	ابجد عشق را زبر کرده
چون ز کتاب دهر جیفه شده	بر سریر صفا خلیفه شده ^۵
یار خود دیده در پس پرده	تن بجا مانده، جان فدا کرده
می نخورده شده بمویی مست	دوست نادیده دل بداده ز دست
بره یار ^۶ منتظر مانده	نمک شوق بر دل افشاند
بار محنت کشیده چون ایوب	زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته	سر ^۷ میعاد ^۸ ، باز دانسته
کرده از جان بسوی کویش روی ^۹	لیس فی جبتی سوی الله گوی
جان انا الحق زنان و تن بردار	فارغ از جنت و گذشته زناز
علم اتحاد، بر بسته	لشکر خشم و آز بشکسته ^{۱۰}

۱- ج: عارف و عاشق ربانی، ۲- دیوان: از جگر خستگان درد فراق، ۳- ج: این بیت را اضافه دارد: سالکان طریقه علیا راه داران جاده سفلی، ۴- ج: مست حالان و، ۵- موب: این بیت را ندارد، ۶- دیوان: برره، ۷- دیوان: صدق میعاد، ۸- دیوان: کوش چوروی، ۹- نسخ میخانه: آزو خشم بشکسته، متن از دیوان

بن و بیخ خیال برکنده
گشته آزاد و همچنان بنده^(۱)
ترجمیع بند شیخ عراقی علیه الرحمة والمغفرة

در میکده با حریف قلاش
از خط خوش نگار برخوان
بر نقش نگار^۲ فتنه گشتم
تا باخودم ، ازخودم خبر نیست
مخمور میم ، بیار ساقی
در صومعهها چو می نگنجد
من نیز بترك زهد گفتم
با خود نفسی نبودمی کاش
نقل و می از آن لب شکر پاش
دزدی کش و می پرست و قلاش
اینک شب و روز ، همچو او باش

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز
رخسار خوش تو عاشقانرا
بگشای لببت بخنده ، بنمای
زنیار از آن دو چشم مستت
چون زلف ، تو کج مبار با ما
ساقی بده آن می طرب را
آن رفت که رفتی بمسجد
سودای تو آتش جگر سوز
بپتر ز هزار عید نوروز^۳
از لعل ، تو گوهر شب افروز
فریاد از آن دو زلف کین تو ز
از قد ، تو راستی پیاموز
بستان ز من این دل غم اندوز
اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ساز بنواز
دشنام دهد بجای بوسه
پنهان چه زلم نوای عشقت^۴
کآن یار نشد هنوز دمساز
و آن نیز بصد کرشمه و ناز
کز پرده برون فتاد^۵ این راز

۱- دیوان ص ۱۳۰: برنقش و نگار ، ۲- دیوان : خوشتر ز هزار... ۳- دیوان : عشق

۴- دیوان : فتاده

درپاش کسی که سرنیفکند
در بند خودم بیار ساقی
عمریست کز آرزوی آن می
گفتی که بجوی ، تا بیایی
چون طره او نشد سرافراز
آن می که رهاندم ز خود باز
چون جام بماندهام دهن باز
اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی
می ده ، که نمیشود میسر
هم خضر خجل ، هم آب حیوان
گوشم چو صدف شود گهرچین
شمشیر مکش بکشتن ما
هر لحظه کرشمه‌یی دگر کن
در آرزوی لب تو بودم
اکسیر حیات جاودانی
سی آب حیات ، زندگانی
چون از لب خود شکر فشانی
آندم که ز لعل ، در چکانی
کز ناز و کرشمه در نمایی
بفریب مرا چنانکه دانی
چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

وقت طربست ، ساقیا خیز
از جور تو دستخیز برخاست
بستان دل عاشقان شیدا
خون دل ما بریز و آنگاه
و آن خنجر غمزه دلاویز^۱
کردم هوس لب ، ندیدم
نذری کردم ، که تا توانم
در ده قدح^۲ نشاط انگیز
بنشان شو شور فتنه ، برخیز^۳
وز طره دلربا در آویز
با خاک دلت بهم در آمیز^۴
هر لحظه بخون ما مکن تیز^۵
کامی چو از آن لب شکر ریز
توبه کنم از صلاح و پرهیز

۱- دیوان وج: از خط و لب، ۲- دیوان: ز آندم که، ۳- موج: قدحی، ۴- ج: فتنه انگیز،

دیوان: بنشان شو شور و فتنه، برخیز، ۵- ج: لبم در آمیز، دیوان: بهم بر آمیز، ۶- دیوان: دلاور،

والهنگه اگر تصرف شخصی نباشد بهترست، ۷- دیوان: بکن تیز،

در میکده میکشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی چکنم بساغر و جام	مستم کن از آن می غم انجام
با پیاد لب تو عاشقانرا	حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنید ^۱	خشنود شد از لببت، بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ^۲ ، ناگاه	افتاد بیوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت	برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی	در راه امید میزنم گام
وز زآنکه نشد لب تو روزی	دانی چکنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

دست از دل بیقرار شستم	ونسد سر زلف یار بستم
بیدل شدم و ز جان بیکبار	چون طره یار بر شکستم
گویند چگونه؟ چه گویند؟	هستم ز غمش چنانکه هستم
ساقی قدحی، که از می عشق	چون چشم خوش تو نیممستم
در دام بلا افتاده بودم	هم طره تو گرفت دستم
شد، نسوبت خویشتن پرستی	آمد گه آنکه می پرستم
فارغ شوم از غم عراقی	از زحمت او چو باز رستم ^۴

در میکده میکشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی می هر ریز در جام ^۵	بنما بشب آفتاب از بام ^۶
آن جام جهان نما بمن ده	تا بنگرم اندر و سرانجام

۱- دیوان 'بشنود'، ۲- دیوان 'دل زلف تو دانه دید'، ۳- دیوان 'وچ'، او، ۴- در دیوان ابیات

این بند پس و پیش است و بعد از بیت سوم این بیت را اضافه دارد: خود را ز چه غمش بر آرام- گر طره او قند بدستم'

۵- دیوان: در کام (در بیت متن مراد از شب، جامست و از آفتاب، می، یعنی از با ممداد در جامی که تیره

۶- > : از جام، چون شبست آفتاب روشن می را بنمای) >